شرلوک هلمز و تاج الماس

سر آرتور کانن دویل

مترجم: مهرزاد پارس

انتشار: وبلاگ بروبکس رودهن

شرلوک هلمز و تاج الماس

نویسنده: سر آرتور کانن دویل
مترجم: مهرزاد پارس (mehrzad@rudehen.com)
انتشار الکترونیکی: وبلاگ بروبکس رودهن (http://www.rudehen.com)
نوبت انتشار: اول – دی 1384 (ژانویه 2006)

این اثر ترجمه‌ای است از داستان The Crown of Diamonds برگرفته از کتاب:
Three Adventures of Sherlock Holmes, By: Sir Arthur Conan Doyle, Penguin Readers, Level 4 (Intermediate), Retold By: David Maule, 2000, ISBN: 0-582-42687-1

تمام حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مهرزاد پارس و وبلاگ بروبکس رودهن می‌باشد.
هرگونه استفاده تنها با ذکر نام اثر، مترجم، سایت رودهن و درج لینک، مجاز می‌باشد.

Copyright © 2006, Rudehen.com, All rights reserved.

حمایت از ما

کتاب الکترونیکی حاضر حاصل تلاش بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر چند هفته‌ای مترجم و دیگر دوستان در سایت رودهن است که بدین صورت در دسترس شما قرار گرفته است.

سعی کردیم تا برای ارتقای فرهنگ کتابخوانی و افزایش محتوای فارسی وب، این کتاب را به صورت رایگان در خدمت عموم قراردهیم.

درصورتی که کتاب حاضر نظر شما را جلب نموده‌است می‌توانید با کمک‌های معنوی و مادی خود ما را در این راه دلگرم نموده و همیارمان باشید.

کمک معنوی:

شما به چند طریق می‌توانید ما را به طور معنوی حمایت نمایید:

- معرفی کتاب به دوستان و نزدیکانتان
- معرفی کتاب در تالارهای گفتگو و اتاق‌های چت
- معرفی کتاب و درج لینک دانلود آن در وبلاگ یا وب‌سایتتان
- معرفی کتاب به کتابخانه‌های الکترونیکی موجود در اینترنت
- نوشتن نقد و بررسی پیرامون کتاب
- تماس با مترجم و درمیان گذاشتن ایرادات، اشکالات و خطاهای موجود در کتاب
- تماس با مترجم و بیان دیدگاه‌ها و پیشنهادات‌تان
- و...

کمک مادی:

در صورت تمایل می‌توانید با واریز هر میزان پول به حساب ای‌گولد گروه، ما را در این مهم یاری نمایید:

شماره حساب ای‌گولد: 1277650 (**1277650**)

پرداخت توسط سایت ای‌گولد

https://1277650.e-gold.com/

این اثر کوچک هدیه‌ایست به تمام آنهایی که هنوز نور عشق در قلبشان زبانه می‌کشد؛
آنهایی که انوار طلایی رنگ عشق را در سیاهی تنهایی بر من گشودند
و آنهایی که عاشقانه‌ترین لحظه‌ها را با آنها تجربه کردم
همانهایی که قلبم را پیروزمندانه فتح کرده‌اند.

مهرزاد پارس

در دنیا مجنون‌هایی هستند که به قدری دیوانه‌اند که هیچ‌چیز هرگز نمی‌تواند تب زیبای عشق را از چشمان‌شان برباید. خداوند آنان را مورد رحمت خود قراردهند. به خاطر وجود آن‌هاست که زمین گرد است و خورشید هر روز طلوع می‌کند، طلوع می‌کند، طلوع می‌کند.

کریستین بوبن (در کتاب، همه گرفتارند)

شرلوک هلمز و تاج الماس

فصل نخست – مشکل بانکدار

همانطور که صبح‌هنگام کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان بیکر نگاه می‌کردم گفتم: « هلمز، مرد دیوانه‌ای در خیابان است و از اینکه خویشانش به او اجازه داده‌اند خانه را به تنهایی ترک کند ناراحت به نظر می‌رسد. »

دوستم هلمز از صندلی راحتی‌اش برخواست و از بالای شانه‌هایم به بیرون نظری افکند. یک صبح سرد فوریه بود و برف‌های زیاد شب گذشته که بر زمین نشسته‌بودند در زیر انوار کم رمق آفتاب زمستانی چشمک‌زنان می‌درخشیدند.

مرد حدوداً پنجاه ساله، بلند قامت و اندکی فربه بود و لباس‌هایی شیک و گرانقیمت به تن داشت. اما رفتارش برازنده‌ی لباس‌هایش نبود؛ در حالی که از عرض خیابان عبور می‌کرد، دست‌هایش را در هوا حرکت می‌داد و سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند.

- « موضوع از چه قرار است هلمز؟ آیا او به دنبال پلاک خانه‌ای است؟ »

و هلمز پاسخ داد: « واتسون عزیز، مطمئنم که میهمان تازه‌ی ماست! »

- « منظورت این است که بدین جا می‌آید؟ »

- « به گمانم قصد دارد که با من صحبت کند. هاها! »

در همین حال مرد با شتاب به سمت خانه آمد و با شدت زنگ درب را به صدا درآورد.

تنها چند لحظه بعد، او در اتاق همراه ما بود. به تندی نفس‌نفس می‌زد و دستانش را همچنان در هوا می‌چرخاند. هنگامی که ناراحتی را در چشمانش دیدیم، لبخند صورت‌هایمان نیز رخت‌بربست و محو شد.

برای مدتی توان صحبت نداشت. بدنش از سمتی به سمتی دیگر حرکت می‌کرد و موهای سرش را همچون دیوانگان می‌کشید. شرلوک هلمز، او را به آرامی بر صندلی نشاند و گفت:

- « مگر نه این است که برای تعریف داستانتان بدین‌جا آمده‌اید؟ پس لطفاً تا وقتی که آرام نشده‌اید لب به سخن نگشایید و این مشکل را تا بهبودی حالتان مطرح نکنید. »

مرد به آرامی در جایش نشست و تا نفس‌نفس زدن‌هایش بند آید بدون هیچ کلامی همانطور باقی‌ماند. سپس رو به ما کرد و گفت:

« بی‌شک مرا دیوانه یا مجنون می‌پندارید. مشکلی که بر من حادث شده، خود برای دیوانه شدن کافی است. توانایی ایستادگی در مقابل شرم‌ساری از حرف مردم، که تا کنون آنرا تجربه نکرده‌ام، و یا حتی کنار آمدن با مشکلات خانوادگی را در خود می‌بینم اما این بار، این دو با هم همراه شده‌اند و در موقعیتی طاقت‌فرسا، تمام توان مرا ربوده‌اند و مقدمات نابودی و فلاکتم را محیاساخته‌اند. از این گذشته اگر شما راه حلی بر این معضل نیابید، دیگر من تنها نیستم و افراد سرشناس مملکتی نیز بی‌تردید در چنین گودال تاریک جان‌کاهی همراهم خواهند شد.

هلمز گفت: « آرام باشید آقا. شما که هستید و برشما چه رفته‌است؟ »

و مرد پاسخ داد: « نام من احتمالاً برایتان آشنا خواهد بود. من آلکساند هولدر، از بانک اعتباری هولدر و استیونسن در خیابان تردنیدل هستم. »

نام او کاملاً برای ما شناخته شده بود. آقای هولدر شریک سابق دومین بانک تجاری بزرگ لندن بود. واقعاً چه بر این مرد رفته که چنین روزگار تلخ و اسف‌باری را می‌گذراند و چنین شکننده راه زندگی را در پیش‌گرفته و رو به ما آورده؟

تا او خود را برای تعریف داستانش آماده کند، اندکی صبر کردیم.

- « آقایان، وقت طلاست. هنگامیکه پلیس استفاده از کمک و همیاری شما را به من پیشنهاد کرد حتی یک دقیقه را نیز از دست ندادم. با وجود برف زمین و کندی حرکت کالسکه‌ها به ناچار از ایستگاه مترو تا اینجا را دویدم. اکنون نیز که حالم بهتر شده قصد دارم که تمام زوایای پیدا و پنهان ماجرا را در آن حد که می‌دانم برایتان بازگو کنم.

و او شروع به صحبت کرد: « دیروز صبح در دفتر کارم در بانک نشسته بودم که کارت شخصی را که تقاضای ملاقات داشت برایم آوردند. پس از خواندن نام او، دریافتم که از مهمترین افراد انگلستان است، پس سریعاً او را به نزد خود خواندم.

آن مرد رو به من کرد و گفت: « آقای هولدر، شنیده‌ام که شما وام می‌دهید. »

- « بله، بانک در صورتی که از بازگشت پول مطمئن باشد، وام خواهد داد. »

- من سریعاً به پنجاه هزار پوند نیازمندم. البته اگر بخواهم چنین پولی را می‌توانم از دوستانم بگیرم، اما بیشتر ترجیح می‌دهم همچون یک مسئله کاری و تجاری با آن برخورد کنم و آن را از شما قرض کنم. »

- « آیا می‌توانم بدانم که این مبلغ را برای چه مدت می‌خواهید؟ »

- « دوشنبه‌ی آینده مقدار هنگفتی پول بدستم می‌رسد. مسلماً تمام پولتان را در همان زمان پرداخت خواهم کرد. اما بسیار حیاتی است که اکنون این پول را دریافت کنم. »

- « مایه‌ی امتنان و خوشحالی بود که می‌توانستم این پول را از حساب شخصی‌ام به شما تقدیم کنم، اما چه کنم که این میزان بس زیاد است و چاره‌ای جز پرداخت توسط بانک نیست؛ که در این صورت تقاضا دارم چیزی را که هم‌تراز و هم‌سنگ این مبلغ، ارزشمند باشد به عنوان ودیعه نزد بانک بگذارید. »

- « البته » و در این هنگام کیف چرمی سیاهی را بلند کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد: « مطمئنم که درباره‌ی تاج الماس شنیده‌اید. »

- « تاج الماس از بارزش‌ترین دارائی‌های ملی است. »

- « بله، دقیقاً » و در همین حال درب کیف را گشود و بر روی پارچه‌ی صورتی داخل آن یک قطعه‌ی بی‌نظیر جواهر آرمیده بود. آن مرد ادامه داد: « سی و نه قطعه الماس بسیار بزرگ و طلای بسیار گران‌قیمت بدنه‌ی تاج. من این اثر هنری برجسته را به شما می‌دهم. » و من کیف را برداشتم و با شک و تردید به آن مرد سرشناس نگریستم. او دوباره ادامه داد: « فکر می‌کنید کار درستی است که این تاج را به شما دهم؟ بدون‌تردید تاج فقط چهار روز نزد شما خواهد ماند. تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که این موضوع، همچون راز سر به مهری بین خودمان باقی‌بماند و از تاج به بهترین و شایسته‌ترین وجه ممکن مراقبت کنید زیرا که صبح دوشنبه برای پس‌گرفتن آن مجدداً مزحمتان خواهم شد. »

آن مرد هنگام رفتن عصبی و نگران به نظر می‌رسید، من نیز مبلغ درخواستی‌اش را که پنجاه هزار پوند بود به صورت اسکناس تهیه کردم و به وی پرداختم. هنگامی که دوباره تنها شدم، به اندیشه فرورفتم و از مسئولیت خطیری که قبول کرده‌بودم نگران شدم. این تاج سرمایه‌ای ملی است که به تمام مردم انگلستان تعلق دارد. من آنرا درون جعبه‌ای مخصوص در دفترم قرار دادم و به کار مشغول شدم.

عصر هنگام، موقع تعطیلی، به دلیل وجود سابقه‌ی قبلی دستبرد، عاقلانه ندیدم که آن تاج با ارزش را در بانک بگذارم. پس کالسکه‌ای گرفتم و آنرا با خود به خانه بردم. در تمام طول راه، لحظه‌ای نبود که از هراس حادثه‌ای ناگوار، نفسم به شماره نیفتد. تا اینکه بالاخره به خیابان استرتهام و خانه رسیدیم. بلافاصله به طبقه‌ی بالارفته و آنرا درون کمد دیواری اتاق رختکنم مخفی‌کردم.

آقای هلمز، من دو خدمتکار مرد دارم که هر دو شبها را بیرون از خانه می‌گذرانند و از این بابت هیچ جای نگرانی نیست. همچنین سه خدمتکار زن نیز در خانه‌ام مشغول به کار هستند که هر سه وظایفشان را به نحو احسن انجام می‌دهند و سال‌هاست که در این خانه مشغولند.

به تازگی خدمتکار زن دیگری نیز به نام لوسی پر به استخدامم درآمده است که به نظر شخص خوبی است و همیشه کارهایش را به درستی انجام می‌دهد. او دختری زیباروست که هواخواهان بسیار دارد و البته از این لحاظ هیچ مشکلی وجود ندارد، چرا که ما همه معتقدیم که او دختر خوبی است.

من خانواده‌ی کوچکی دارم. همسرم چند سال پیش درگذشت و من و یگانه پسرم، آرتور را تنها گذاشت. آرتور تمام زندگی من است. او اخیراً بسیار دردسرآفرین و مشکل‌ساز شده که از این بابت تمام تقصیرات متوجه من است. زیرا هنگامی که همسرم ما دو نفر را ترک گفت، هرچه در توان داشتم برای رفاه و آسایش آرتور کردم و تمام خواسته‌هایش را برآوردم و شاید این بزرگ‌ترین اشتباه من بود.

دوست‌داشتم که او نیز با من در بانک مشغول شود، اما متاسفانه او هیچ تمایلی به تجارت ندارد. وقتی که جوان بود به عضویت کلوپی درآمد و همانجا با تعدادی از مردان ثروتمند دوست شد. مردانی که عاداتی پرهزینه و گران قیمت داشتند. آری از آن به بعد بود که او نیز شروع به باختن پول در قمار، بازی ورق و مسابقات اسب‌دوانی کرد و دائماً برای قرض کردن به نزدم می‌آمد. بارها

تلاش کردم تا او را از این دوستان جدید دور کنم و او را مجبور به ترک کردن کلوپ کردم که هر بار یکی از آنها به نام سر جرج برن‌ول مانع می‌شد و تمام نقشه‌هایم را نقش‌برآب می‌کرد.

سر جرج مرتباً به خانه‌ی ما رفت و آمد دارد. از تمایل آرتور به او هیچ شگفت‌زده نخواهم شد، زیرا که او در هر کاری دستی دارد و در هر جایی حضوری. از آن گذشته، مصاحب خوبی است و چهره و اندامی برازنده و نیکو دارد. با این همه هرگز نتوانست در درون قلبم همچون آرتور جایی بگشاید. درست مثل مری کوچکم. او نیز همچون من به این مرد می‌اندیشد.

آه، راستی. مری برادرزاده‌ی من است، اما همچون دخترم او را دوست می‌دارم. پس از آنکه پنج سال پیش برادرم جان‌باخت، او به نزد ما آمد و از آن زمان تاکنون با ما زندگی می‌کند. او شیرین، دوست‌داشتنی و زیباست و خانه‌داری می‌کند. نمی‌دانم اگر او نبود، چه می‌کردم.

تنها در یک مورد است که با خواست قلبی من مخالف است. دو مرتبه آرتور از او تقاضای ازدواج کرد و هر دو بار او نپذیرفت. آرتور او را بسیار دوست می‌دارد و او را ملکه زندگی خود می‌پندارد. اما این ازدواج هرگز سرنگرفت، ازدواجی که به نظرم می‌توانست پسرم را از این منجلاب بدبختی قمار، نجات بخشد. اما به هرحال دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده است!

آقای هلمز، اکنون شما از خانه و خانواده و اطرفیان من به خوبی مطلعید. حال می‌خواهم ادامه‌ی این داستان غم‌انگیز و اسف‌بار را برایتان نقل کنم:

همان شب، هنگامی که در حال صرف قهوه‌ی بعد از شام بودیم، من، مری و آرتور را از وجود تاج باارزش باخبر کردم. با این حال نام آن شخص را به آنها نگفتم و تمام تلاش‌هایشان برای دیدن تاج را بی‌نتیجه گذاشتم. لوسی پر برایمان قهوه آورد و اتاق را ترک کرد اما آقایان هیچ مطمئن نیستم که آیا درب اتاق بسته بود یا خیر.

آرتور پرسید: « پدر آنرا کجا مخفی کرده‌اید؟ »

- « در کمد دیواری اتاق رختکن. »

- « امیدوارم که امشب هیچ سارقی به این خانه نیاید. »

- « البته درب کمد را قفل کرده‌ام و جای هیچ نگرانی نیست. »

- « اما کلیدهای کمدهای دیگر می‌توانند قفل را بگشایند. هنوز یادم است که در زمان کودکی همیشه با کمک کلید کمد اتاق نشیمن درب آنرا می‌گشودم. »

آن شب آرتور مرا تا اتاق همراهی کرد و در حالی که چشمانش از شرم بر زمین افتاده بودند گفت:

- « پدر آیا امکان دارد که دویست پوند به من قرص دهید؟ »

- « نه، نمی‌شود. تاکنون نیز با تو بسیار بخشنده و دست‌ودل‌باز بوده‌ام. »

- « البته که بوده‌اید اما من به این پول نیاز مبرم دارم و باید آنرا پس دهم؛ وگرنه مرا از کلوپ اخراج می‌کنند و هرگز نمی‌توان به آنجا برگردم. »

- « اینکه بسیار خوب است. »

- « بله، اما مسلماً شما مایل نیستید که من آنجا را با شرمساری و شرمندگی ترک کنم. به هیچ وجه توان تحمل چنین وضعی را ندارم و هرطور که شده این مبلغ را به هر شکل ممکن تهیه می‌کنم. اگر شما هم آنرا به من ندهید، ناچاراً می‌بایست به راه دیگری متوصل شوم. »

از اینکه در یک ماه گذشته برای بار سومی بود که برای قرض کردن پول نزدم می‌آمد بسیار عصبی و ناراحت شده‌بودم و به همین جهت بر سرش فریاد برآوردم و با صدای بلند گفتم: « یک پول سیاه هم به تو نخواهم داد! »

و آرتور برگشت و به اتاق خود رفت.

پس از رفتن او، به سرغ کمد رفتم و آنرا گشودم و برای بار دیگر تاج را وارسی کردم و هنگامی که از سلامتی آن مطمئن شدم درب کمد را بسته و قفل کردم. سپس به تمام درب‌ها و پنجره‌های ساختمان سرکشیدم تا از بسته و قفل بودن آنها نیز اطمینان حاصل کنم. البته همیشه این وظیفه بر عهده‌ی مری بود. آن هنگام که به طبقه‌ی پایین آمدم، مری را کنار پنجره‌ی حال دیدم. وقتی که به او نزدیک‌تر شدم، او پنجره را بست و قفل کرد.

مری با کمی اضطراب و تشویش از من پرسید:

- « عمو جان، شما به لوسی اجازه داده بودید که امشب از خانه بیرون رود؟ »

- « مسلماً خیر »

- « او همین حالا از درب پشتی آشپزخانه وارد شد. مطمئنم که به دروازه‌ی کناری رفته بوده تا با کسی ملاقات کند و فکر می‌کنم که کار درستی نباشد. ما بایستی او را از این عمل منع کنیم. »

- « شما یا من باید همین فردا صبح با او در همین رابطه صحبت کنیم. مری، مطمئنی که همه‌ی درب‌ها و پنجره‌ها قفل است؟ »

- « بله »

- « پس شب‌به‌خیر » و من بوسه‌ای بر رخسار مرمرین زیبایش زدم و به رختخواب رفتم. آقای هلمز، من خواب سنگینی ندارم، به علاوه دلهره‌ی تاج نیز دلیل دیگری بر سبکی خوابم شده بود. حدود ساعت دو نیمه شب بود که از صدایی برخواستم.

تصور کردم که صدای بسته‌شدن یکی از پنجره‌هاست. گوش‌هایم را تیز کردم و با دقت بیشتری گوش‌فرا دادم و ناگاه صدای روی نوک‌پا راه رفتن را از اتاق کناری شنیدم. از تخت بلند شدم و با اضطراب درب رختکن را گشودم و به داخل نظری افکندم.

از آنچه دیده بودم فریاد کشیدم: « آرتور، ای دزد بی‌شرم با آن تاج چه می‌کنی؟ »

پسرم، تاج دردست، کنار چراغ گازی ایستاده بود. به نظر می‌رسید با تمام قوا سعی در خم کردن آن دارد و آنگاه که بر سرش فریاد برآوردم، تاج از دستش رها شد و بر زمین افتاد. چهره‌اش همانند مردگان، سپید و رنگ‌پریده شده بود. تاج را از زمین برداشتم و با دقت به آن نگاه کردم. یکی از نوک‌های طلایی و سه قطعه الماس سرجایشان نبودند.

از فرط عصبانیت، فریاد کنان گفتم: « ای پسر نادان، تو آنرا نابود و خراب کردی! تو برای همیشه مرا شرمنده و شرمسار کردی. جواهراتی را که دزدیده‌ای کجاست؟ »

- « دزدیده‌ام؟ »

- « بله، تو دزدیده‌ای! »

این را گفتم و با شانه‌هایم به او تنه‌ای زدم و او را حل دادم.

آرتور گفت: « همه‌اش آنجاست. همه‌اش باید آنجا باشد. »

- « سه تا از الماس‌ها نیست و تو می‌دانی که آنها کجاست. من خودم ترا دیدم که سعی می‌کردی الماس دیگری از آن برداری. »

- « شما به حد کافی مرا آزرده‌اید پدر. من دیگر به این حرف‌ها گوش نخواهم داد و همین فردا صبح خانه‌ی شما به جستجوی زندگی و سرنوشتم، ترک خواهم کرد. »

و من چون دیوانگان با عصبانیت و ناراحتی فریاد زدم: « بله تو این خانه را ترک خواهی کرد، اما در دستان پلیس! »

- « پلیس چیزی از من نخواهد یافت. » و من دیگر آرتور را چنین عصبانی ندیدم و ادامه داد: « اگر می‌خواهی به پلیس زنگ بزن، اما آنها هیچ چیز پیدا نخواهند کرد. »

در این زمان تمام ساکنین خانه از سر و صداها بیدار شده بودند. مری با عجله داخل اتاق شد، با دیدن تاج و صورت آرتور، به تمام ماجرا پی‌برد و از شدت شکی که از این صحنه بر او وارد آمده بود، نقش بر زمین شد و از هوش رفت.

من کسی را به دنبال پلیس فرستادم و آنها نیز به سرعت خود را رساندند. آرتور از من خواست که اجازه ندهم پلیس او را با خود ببرد و من نیز در پاسخ گفتم: « این مسئله‌ای ملی است زیرا که تاج به تمام مردم کشور تعلق دارد. »

- « اگر اجازه دهید که برای پنج دقیقه خانه را ترک کنم، حتماً آنها را می‌یابم. »

- « بله، آن وقت در این پنج دقیقه می‌گریزی یا شاید آنچه را که دزدیده‌ای در جایی مخفی می‌کنی. پسرم این واقعیت را قبول کن که پای تو به این مسئله کشیده شده و تو در این قضیه درگیرشده‌ای و هیچ چیز نمی‌تواند وضعیت را برای تو از این بدتر کند. اگر همین حالا بگویی که الماس‌ها را کجا گذاشته‌ای من هم همه چیز را فراموش می‌کنم و ترا می‌بخشم. »

- « من از شما نمی‌خواهم که مرا ببخشید. » آرتور این حرف‌ها را گفت و به اتاقش رفت. من نیز پلیس را فراخواندم و آنها را به اتاق آرتور بردم و اجازه‌دادم که او را دستگیر کنند. پلیس نیز آرتور، اتاقش و تمام خانه را گشت اما چیزی نیافت.

همین صبح نیز او را به اداره‌ی پلیس بردند و من نیز با عجله به نزد شما آمدم تا از شما طلب کمک کنم. هرچه که پول بخواهید به شما خواهم داد. همین حالا نیز جایزه‌ای هزار پوندی برای یابنده‌ی الماس‌ها گذاشته‌ام. خدای من چه باید انجام دهم؟ من نام و اعتبارم، جواهرات با ارزش ملی و پسرم را در یک شب از دست داده‌ام. آه خدایا چه می‌توانم بکنم؟ »

شرلوک هلمز چند دقیقه خیره به آتش شومینه نگاه کرد و آرام و ساکت نشست. آنگاه گفت:

- « آیا مهمانان زیادی به خانه‌ی شما رفت و آمد می‌کنند؟ »
- « خیر. بغیر از شرکای تجاری و خانواده‌هایشان و گاه گاهی دوستان آرتور مخصوصاً سر جرج برن‌ول که اخیراً زیاد رفت و آمد داشته، شخص دیگری نیست. »

- « بیرون چطور؟ آیا شما زیاد به بیرون از خانه می‌روید؟ »

- « آرتور چرا، اما من و مری بیشتر در خانه می‌مانیم. »

- « این گوشه‌گیری برای دوشیزه‌ای جوان غیر عادی است. »

- « مری دختر آرام و ساکت است. البته زیاد هم جوان نیست. او بیست و چهار سالش است. »

- « آیا این واقعه شک بزرگی به او وارد کرد؟ »

- « بله البته. شکی بسیار وحشتناک. »

- « و هردوی شما معتقدید که آرتور مقصر است؟ »

- « من با چشمان خود آرتور را دیدم که تاج را در دستانش گرفته بود. »

- « البته این چیزی را ثابت نمی‌کند. آیا جای دیگری از تاج آسیب دیده و غر شده؟ »

- « بله. »

- « گمان نمی‌کنید که شاید آرتور قصد ترمیم تاج را داشته و می‌خواسته آنرا به صورت اولش دربیاورد؟ »

- « آقای هلمز از شما بسیار سپاسگذارم که قصد دارید به آرتور و من کمک کنید. اما او آنجا چه می‌کرده؟ و اگر هم دلیل خوبی دارد برای چه سکوت اختیار کرده و چیزی نمی‌گوید؟ »

- « آفرین! و اگر گناهکار است چرا دروغی نمی‌گوید؟ و برای چه ساکت مانده؟ در این پرونده چند مورد گیج کننده وجود دارد. پلیس درباره‌ی صداهایی که شما در خواب شنیدید چه نظری دارد؟ »

- « آنها معتقدند که صدا ممکن است از درب اتاق خواب آرتور باشد. »

- « به نظر درست نمی‌آید. او اگر واقعاً قصد دزدیدن تاج را داشته، سر و صدایی ایجاد نمی‌کرد. و نظر پلیس درباره‌ی ناپدیدشدن الماس‌ها چیست؟ »

- « پلیس هنوز درحال گشتن زیر کف و داخل اساسیه منزل است. »

- « آیا آنها خارج خانه را هم گشته‌اند؟ »

- « بله تمام باغ را زیر و رو کرده‌اند. »

- « آقای عزیز، این موضوع از آنچه که شما و پلیس فکر می‌کنید پیچیده‌تر است. »

هلمز ادامه داد: « شما گمان می‌کنید که پسرتان از اتاق خوابش به رختکن شما آمده، درب کمد دیواری را گشوده، تاج را برداشته، قسمت کوچکی از آنرا شکسته، به جای دیگری برده و سه قطعه از سی و نه قطعه الماس را مخفی کرده، و دوباره با سی و شش قطعه الماس دیگر به اتاق شما بازگشته؟ »

- « خب به نظر شما داستان از چه قرار است؟ اگر او گناهکار نیست برای چه سکوت اختیار کرده؟ »

- « یافتن پاسخ این پرسش‌ها وظیفه‌ی ماست. آقای هولدر، بهتر است حالا همگی با هم به استریتهام برویم و ساعتی را به جستجوی دقیق اطراف صرف کنیم تا جزئیات بیشتری بر ما روشن شود. »

دوستم هلمز از من تقاضا کرد تا به آنها بپیوندم و در این سفر همراهشان باشم. من نیز که بسیار مشتاق بودم بلافاصله پذیرفتم و همگی به راه افتادیم. به نظر من آرتور، پسر آقای هولدر می‌بایست که گناهکار باشد، اما همیشه شرلوک هلمز عقاید و نظرات درستی دارد.

هلمز در تمام طول راه بسیار کم، لب به سخن گشود و در حالی که چانه‌اش را به روی سینه‌اش و کلاهش را تا روی چشمانش کشیده بود، عمیقاً می‌اندیشید. آقای هولدر خوشحال از امید تازه‌ای که به روحش دمیده شده‌بود حتی پیرامون کار و تجارت با من صحبت نمود.

هنگامی که به نزدیکی فیربنک، خانه‌ی بانکدار بزرگ رسیدیم، رفتار هلمز عوض شد. در جایش جابجا شد و با دقت و علاقه‌ای وصف‌ناپذیر به مشاهده پرداخت.

فیربنک خانه‌ای نسبتاً بزرگ با نمایی از سنگ سفید بود. دروازه‌ای بزرگ برای عبور کالسکه داشت که به باغی پوشیده از برف و دروازه‌ی آهنی دیگری منتهی می‌شد. در سمت راست، راه باریکی وجود داشت که به آشپزخانه می‌رسید و در سمت چپ، راه

کوتاه دیگری بود که به انتهای خانه ختم می‌شد. درست جایی که اسب‌ها را نگهداری می‌کردند. این مسیر برای استفاده‌ی همه‌ی ساکنان خانه بود اما با این وجود چندان مورد بهره‌برداری قرار نگرفته بود.

هلمز با آرامش خاص همیشگی‌اش دور تا دور خانه را قدم‌زنان طی کرد. جلوی ساختمان، در راه‌های باریک کنار ساختمان، و اطراف باغ را گشت.من و آقای هولدر نیز تا بازگشت هلمز به اتاق ناهار خوری رفتیم و در جلوی آتش منتظر ایستادیم.

همانطور در سکوت منتظر ورود هلمز بودیم که درب اتاق گشوده شد و دوشیزه‌ی جوانی وارد شد. قدش کمی بلندتر از قد متوسط بود و موهایی روشن و چشمانی آبی داشت که بر اثر گریه کردن همچون کاسه‌ای از خون، قرمز و سرخ‌فام شده بودند. صورتش رنگ پریده بود و لبانش نیز بسیار روشن و بدون رنگ می‌نمود.

ظاهرش از قیافه‌ی بانکداری که صبح‌هنگام در خیابان بیکر دیده‌بودم بسیار غمگین‌تر بود. مستقیماً به پیش آمد و به سمت عمویش رفت و گفت:

- « آیا شما دستور دادید که آرتور را آزاد کنند یا هنوز خیر؟ »

- « نه. نه دخترم. پلیس باید از بی‌گناهی او مطمئن شود. »

- « اما من مطمئنم که او کار بدی انجام نداده است. »

- « پس اگر بی‌گناه است، چرا حرفی نمی‌زند و ساکت مانده؟ »

- « چه کسی می‌داند؟ شاید از شک و تردیدی که شما به او کرده‌اید دلخور و عصبانی است. »

- « چگونه می‌توانم به اینکه او تاج را در دستانش داشته فکر نکنم؟ »

- « آه خدای من. اما او تنها برای دیدن، آنرا برداشته است. به من اعتماد کنید، او بی‌گناه است. این بسیار دهشتناک و هول‌انگیز است که آرتور عزیزمان در زندان باشد. »

- « دخترکم مری، تا زمانی که الماس‌ها پیدا نشده است، نمی‌توانم او را آزاد کنم. من کاراگاهی را از لندن آورده‌ام تا به ما در حل این معما کمک کند. »

و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: « ایشان هستند؟ »

- « نه خیر. این آقا دوستشان هستند. او از ما خواست که تنهایش بگذاریم و حالا در راه کناری بیرون از خانه مشغول است. »

- « در راه کناری؟ به امید یافتن چه چیز بدانجا رفته است؟ »

و در حالی که هلمز وارد شد ادامه داد: « آه. فکر می‌کنم ایشان هستند. آقا امیدوارم که شما بی‌گناهی عموزاده‌ام را اثبات کنید. »

- « من نیز با شما هم عقیده‌ام. باید بی‌گناهی آرتور را ثابت کنیم! مطمئناً شما دوشیزه مری هولدر هستید. می‌توانم از شما چند سوال بپرسم؟ »

- « اگر این سوالات کمکی به حل این معما می‌کنند، خواهش می‌کنم بفرمایید. »

- « شما دیشب صدایی نشنیدید؟ »

- « نه هیچ صدایی نشنیدم تا اینکه از صدای فریادهای عمویم از خواب پریدم. »

- « شما تمامی درب‌ها و پنجره‌ها را دیشب بستید و قفل کردید؟ »

- « بلی »

- « آیا تمام آنها امرز صبح نیز بسته بودند؟ »

- « بلی »

- « آیا شما خدمتکاری در خانه دارید که دوست پسری دارد؟ به گمانم شما به عمویتان گفته‌اید که دیشب برای دیدن دوستش به بیرون از خانه رفته. »

- « بله، لوسی پر. ممکن است که او صحبت‌های عمو را پیرامون تاج شنیده باشد. »

- « منظورتان این است که از خانه خارج شده و در این‌باره با دوستش صحبت کرده و با هم نقشه‌ی دزدیدن تاج را کشیده‌اند؟ »

در همین حین بانکدار فریاد کشید و گفت: « اما من به شما گفتم که تاج را در دستان آرتور دیدم! »

و هلمز پاسخ داد: « آقای هولدر کمی صبر پیشه کنید. ما باید به این موضوع نیز بپردازیم. دوشیزه هولدر آیا شما دخترک خدمتکار را دیدید که از درب پشتی آشپزخانه وارد شود؟ »

- « بله. من رفته بودم تا درب آنجا را بررسی کنم که او وارد شد. همچنین در تاریکی مردی را نیز بیرون از ساختمان دیدم. »

- « آیا آن مرد را می‌شناسید؟ »

- « بله البته. او برایمان سبزیجات می‌آورد و اسمش فرانسیس پراسپر است. »

- « و دیشب در سمت چپ درب ایستاده بود؟ »

- « بله. دقیقاً همانجا بود. »

- « فرانسیس یکی از پاهایش چوبی است؟ »

ترس و دلهره‌ای در چشمان دخترک ظاهر شد، لبخندی زد و گفت: « شما چطور تمام این موارد را می‌دانید؟ » اما هیچ لبخندی در صورت لاغر هلمز ظاهر نشد.

هلمز گفت: « همین حالا می‌بایست به طبقه‌ی بالا برویم. مایلم که دوباره نگاهی به بیرون خانه بیاندازم. شاید بهتر است که پنجره‌های طبقه‌ی پایین را پیش از هر کار دیگری بررسی کنم. »

او به سرعت چرخی زد و پنجره‌ها را یک به یک وارسی کرد، فقط کنار پنجره‌ی بزرگی که از حال به راه کناری ساختمان مشرف بود اندکی صبر کرد. پنجره را گشود و با دقت بیشتری به مشاهده و آزمایش پرداخت. و عاقبت گفت: « حالا بهتر است که به طبقه‌ی بالا برویم. »

اتاق رختکن تا حدودی کوچک و نقلی بود و تنها یک میز توالت، یک آینه‌ی بزرگ و فرشی خاکستری رنگ به همراه کمدی دیواری آنجا بود. در ابتدا هلمز به سمت کمد رفت و با دقت زیاد به قفل نگاه کرد.

و پرسید: « با کدامین کلید درب کمد گشوده شده است؟ »

- « همان کلید اتاق نشیمن که پسرم درباره‌اش صحبت کرده بود. »

- « آنرا اینجا دارید؟ »

- « همانی است که بر روی میز است. »

شرلوک هلمز به سرعت آنرا برداشت و درب کمد را گشود.

- « قفل آرامی است. جای تعجب نیست که هنگام باز شدن، شما را بیدار نکرده است. اگر اشتباه نکرده باشم تاج درون این کیف است. بیایید نگاهی به آن بیفکنیم. »

سپس هلمز کیف را گشود و آن جواهر بی‌نظیر را برداشت. تاج بسیار زیبایی بود و با مهارت فوق‌العاده‌ای بر رویش کار شده بود. سی و شش قطعه سنگ جواهر، زیباترین جواهری را شکل می‌داد که تاکنون دیده بودم. در یک سمت تاج خمی ایجاد شده بود و یکی از لبه‌هایش نیز شکسته شده بود. و گوشه‌ای از آن هم با سه قطعه الماس کنده شده بود.

- « آقای هولدر حالا از شما می‌خواهم که گوشه‌ی سالم دیگر تاج را بشکنید! »

بانکدار یک قدم به عقب رفت و گفت: « فکر چنین کاری را هم نخواهم کرد، چه برسد به انجامش! »

- « پس چاره‌ای نیست جز آنکه خود این کار را انجام دهم. » و به ناگاه هلمز با تمام توان سعی در شکستن گوشه‌ی دیگر کرد، اما تلاش‌هایش هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت. آنگاه گفت: « فکر می‌کنم با وجود چنین انگشتان قوی و نیرومندی توانسته باشم قدری آنرا جابجا کنم. یک مرد معمولی هرگز نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. »

و ادامه داد: « حال اگر من آنرا بشکنم، آقای هولدر به نظر شما چه صدایی ایجاد خواهد شد؟ بله صدایی مانند شلیک اسلحه. و آیا این شما نبودید که به من گفتید که این اتفاق فقط چند پا آنطرف‌تر از تخت‌خوابتان رخ داده و شما هم چیزی نشنیده‌ای؟ »

- « نمی‌دانم چه بگویم. »

- « آیا زمانی که پسرتان را دیدید کفشی به پا داشت؟ »

- « نه. او تنها یک لباس و شلوار به تن داشت. »

- « متشکرم. به گمانم خیلی خوش شانص هستیم. و اگر نتوانیم این مسئله را حل کنیم خطایی نابخشودنی انجام داده‌ایم. با اجازه‌ی شما، آقای هولدر دوباره باید به بیرون از ساختمان بروم. »

و هلمز به تنهایی رفت تا نگاهی به بیرون بیاندازد و توضیح داد که بهتر است بقیه در خانه بمانند تا با ایجاد جای پاهای اضافی کار او دشوارتر نشود. او برای حدود یک ساعت یا بیشتر در بیرون ساختمان مشغول مشاهده بود. و هنگامی که بازگشت گفت:

- « آقای هولدر، فکر می‌کنم حالا همه چیز را دیده‌ام و تنها می‌خواهم به دفتر خودم در خیابان بیکر برگردم. »

- « اما آقای هلمز بر سر الماس‌ها چه آمده؟ آنها کجا هستند؟ »

- « من چیزی نمی‌دانم. »

بانکدار فریادکشان گفت: « آیا می‌توانم امیدوار باشم که دوباره آنها را ببینم؟ و نیز پسرم آرتور را؟ آیا می‌توانید چراغ امیدی را در درون تاریکم روشن کنید؟ »

- « عقیده‌ی من عوض نشده است. »

- « پس دیشب در این خانه چه گذشته است؟ »

- « اگر شما فردا صبح بین ساعت نه تا ده، به دفترم بیایید سعی می‌کنم که همه چیز را برایتان به روشنی شرح دهم. و یک نکته دیگر، آیا اجازه دارم که هرکار ممکنی را برای بدست آوردن الماس‌ها انجام دهم و آیا دست من در مخارج مادی باز است؟ »

- « تمام هزینه‌ها را برای بازپس‌گرفتن الماس‌ها با جان و دل قبول می‌کنم. »

- « بسیار خوب است. خدانگهدار آقای هولدر، و یک سوال دیگر، آیا می‌توانم یک مرتبه‌ی دیگر قبل از غروب به اینجا بیایم؟ »

فصل دوم – راه‌گشایی هلمز

در مسیر بازگشت به خانه چندین مرتبه سعی کردم تا از حدسیات و عقاید هلمز پیرامون این مسئله باخبر شوم، اما هر بار او با زیرکی تمام موضوع صحبت را عوض می‌کرد تا درنهایت دیگر چیزی از او نپرسیدم.

قبل از ساعت سه بود که به اتاقمان بازگشتیم. هلمز با عجله به اتاق خوابش رفت و به سرعت در ظاهری جدید برگشت. او لباس‌هایی کهنه و مندرس به تن کرده بود، لباس‌هایی که افراد جویای کار معمولاً به تن می‌کنند. یک کت قدیمی و پوتینی کهنه‌تر نیز پوشیده بود.

و در حالی که خود را درون آینه بالای شومینه برانداز می‌کرد گفت: « به گمانم خوب باشد. دوست عزیزم دکتر واتسون از اینکه نمی‌توانی با من بیایی بسیار شرمنده‌ام، زیرا که کار عاقلانه‌ای نیست. امیدوارم که در چند ساعت آینده، زنده و سلامت بازگردم! » و قدری گوشت از روی میز برداشت و برای خود ساندویچی آماده کرد و آنرا در جیبش قرارداد و اتاق را ترک کرد.

اندکی از نوشیدن چایم نگذشته بود که او مراجعت کرد. بسیار راضی و خشنود به نظر می‌آمد و چکمه‌ای کهنه در دستش بود. آنها را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و فنجانی چای برداشت و گفت:

- « من باز هم بیرون می‌روم. »

- « کجا؟ »

- « اوه، به سمت دیگر لندن. منتظر من نمان. »

- « چه می‌کنی هلمز؟ »

- « همه چیز عالی است. به استرتهام رفته بودم، اما داخل نشدم. این پرونده‌ی کوچک و جالبی است و بسیار خرسند و خوشحالم که حل کردن آنرا به من واگذار کرده‌اند. با این وجود نباید وقت را تلف کنم. باید لباس‌هایم را عوض کنم و با ظاهری معمولی به آنجا برگردم. »

چشمان هلمز از شادی می‌درخشید و صورت همیشه رنگ‌پریده‌اش، گل انداخته بود. با عجله به طبقه‌ی بالا رفت و چند لحظه بعد صدای درب حال که با شدت بسته شد.

تا پاسی از شب را به انتظار برگشتن هلمز سپری کردم، اما بعد از آن به رختخواب رفتم. نمی‌دانم چه ساعتی برگشت، اما هنگام صبحانه آنجا بود و همچنان که با فنجان قهوه می‌نوشید، با دست دیگر روزنامه‌ی صبح را می‌خواند.

- « واتسون عزیز، لطفاً مرا ببخش که بدون تو شروع کردم. زیرا که آقای هولدر امروز صبح، زودتر خواهد آمد. »

- « بله ساعت از نه گذشته است. » و همان لحظه صدای زنگ به گوش رسید.

وقتی که بانکدار وارد شد از تغییرات چهره‌ی او متعجب شدم. صورتش قدری لاغرتر به نظر می‌رسید و موهایش سفیدتر از قبل شده بود. و چنان با آرامی و خستگی گام برمی‌داشت که رفتارش دردناک‌تر از رفتار دیروزش بود. و به سنگینی در همان صندلی که من برایش آورده بودم، فرورفته بود.

- « تنها دو روز پیش، من مردی بسیار خوشحال و خوش‌بخت بودم اما حال باید آخرین سال‌های زندگی‌ام را در تنهایی و ناراحتی بگذرانم. تمام وقایع بد و وحشتناک به دنبال هم قطار شده‌اند. حال نیز برادرزاده‌ام مری مرا ترک کرده است. »

- « شما را ترک کرده؟ »

- « بله. تخت‌خوابش امروز دست‌نخورده بود و اتاقش خالی. و تنها پیامی برایم به جا گذاشته بود. من دیشب به او گفتم که از ازدواج نکردن او با پسرم متاسفم. شاید اشتباه کردم که این حرف‌ها را به او زدم. این متن پیام اوست:

عموی عزیزم
فکر می‌کنم که رفتار من باعث ایجاد مشکلات شما شده است. دیگر در خانه‌ی شما احساس خوشحالی و خوشبختی نمی‌کنم پس چاره‌ای جز رفتن و ترک کردنتان ندارم. برای من و آینده‌ام هیچ نگران و ناراحت نباشید، چون همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده. و در زندگی یا مرگ به دنبالم نگردید. دوست‌دار شما، مری.

- « آقای هلمز، منظور او از نوشتن این نامه چیست؟ آیا فکر می‌کنید که قصد خودکشی دارد؟ »

- « نه، نه، اصلاً چیزی شبیه به این را تصور نمی‌کنم. این کار او شاید بهترین راه حل موجود است و اینکه شما بالاخره به پایان مشکلاتتان رسیده‌اید. »

- « هاها! آقای هلمز آیا شما چیزی شنیده‌اید؟ آیا می‌دانید الماس‌ها کجاست؟ »

- « به نظرم هزار پوند جایزه‌ی ناچیزی است. »

- « من حاضرم ده هزار پوند بپردازم. »

- « این مقدار هم لازم نیست. سه هزار پوند کافی است. و به نظرم این پاداش کوچکی است. آیا دسته‌چکتان را به همراه دارید؟ بفرمایید، اینجا قلم هست. »

آقای بانکدار همچنان که صورتی بهت‌زده و متعجب داشت، چکی به مبلغ چهار هزار پوند کشید. و هلمز نیز به سمت میز تحریرش رفت و یک تکه طلا و سه قطعه الماس را از کشویی برداشت و آنها را به روی میز انداخت.

بانکدار فریادی از شادی سرداد و جواهرات گم‌شده‌اش را برداشت.

و با خود نجوا کنان گفت: « شما اینها را دارید. نجات پیدا کردم! نجات پیدا کردم! »
- « آقای هولدر هنوز یک نفر دیگر هست که شما به او بدهکارید. »

- « مدیونم؟ » و بانکدار قلم را دوباره برداشت و ادامه داد: « مبلغ را بفرمایید تا من تمامش را بپردازم. »

- « نه. اصلاً مسئله‌ی پول مطرح نیست. پسر شما، پسر بسیار خوبی است. شما باید به داشتن چنین فرزندی ببالید و افتخار کنید. حالا زمان عذر خواهی از اوست. »

- « پس آرتور بی‌گناه بوده؟ »

- « من دیروز هم به شما گفتم و حرفم را دوباره تکرار می‌کنم که او بی‌گناه است. »

- « آیا شما مطمئنید؟ پس اگر این‌چنین است بیایید به سوی او بشتابیم و او را نیز از ماجرا با خبر کنیم. »

- « او اکنون نیز حقیقت ماجرا را می‌داند. من با او ملاقاتی داشته‌ام و او هم نمی‌خواست که داستان را برای من تعریف کند. و من آنچه را که می‌دانستم بر او عرضه کردم و او نیز جزئیات کم اهمیت دیگر را بر من روشن ساخت. خبری که امروز صبح برایتان دارم احتمالاً شما را متعجب و شگفت‌زده خواهد کرد. »

- « پس لطفاً مرا نیز از چند و چون این ماجرای مرموز و پیچیده مطلع کنید. »

- « تمام ماجرا را برایتان شرح خواهم داد. اما پیش از آن بگذارید به اطلاعتان برسانم که سر جرج برن‌ول و برادرزاده‌تان مری با هم گریخته‌اند. »

- « مری من؟ این غیر ممکن است! »

- « البته با کمال تاسف حقیقت دارد. شما و پسرتان شخصیت واقعی این مرد را هرگز نشناختید. او یکی از خطرناکترین افراد در انگلستان است و مبلغ هنگفتی را در قمار و بازی‌ورق و مسابقات اسب‌دوانی از دست داده است. او مردی سنگ‌دل و بی‌رحم است.

وقتی او به برادزاده‌ی شما ابراز محبت و عشق کرد، مری نیز تمام حرف‌های او را باور کرد. غافل از اینکه او تاکنون با صدها زن دیگر نیز چنین کرده. آنها تقریباً هر روز غروب با هم دیدار می‌کردند. »

بانکدار در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، فریاد کنان گفت: « من نه می‌توانم، و نه می‌خواهم که چنین حرف‌های مهملی را باور کنم. »

- « اگر صبر کنید به شما توضیح خواهم داد که آن شب چه اتفاقی در خانه‌ی‌تان رخ داده. وقتی که برادرزاده‌تان از رفتن شما به اتاقتان مطمئن شد، به طبقه‌ی پایین رفت و با سر جرج از طریق پنجره‌ای که به راه باریک کنار ساختمان باز می‌شود، صحبت کرد. سر جرج مدت زیادی آنجا ایستاده بود و جای پاهای کوبیده شده بر روی برف‌ها نیز همین امر را گواهی می‌دهند.

مری درباره‌ی تاج با اوصحبت می‌کند و سر جرج نیز شیفته‌ی آن می‌شود. هیچ شکی نیست که مری شما را دوست دارد، اما تحت تاثیر گفته‌های آن مرد قرار گرفت. او دید که شما به طبقه‌ی پایین آمدید، پس پنجره را به سرعت بست و درباره‌ی پیشخدمت و دوستش با شما صحبت کرد. که کاملاً هم درست بود.

پسرتان آرتور، بعد از جروبحث با شما به تخت‌خوابش رفت اما نگرانی تهیه‌ی پول او را بد خواب کرده بود. در نیمه‌های شب، صدای قدمهای آرامی را می‌شنود که از جلوی درب اتاقش رد می‌شود. پس بلند می‌شود و به بیرون نگاهی می‌اندازد و از اینکه دختر عمویش را می‌بیند متعجب می‌شود.

آرتور به سرعت لباس می‌پوشد و همانجا در تاریکی منتظر می‌ماند. خیلی زود مری از اتاق رختکن بیرونمی‌آید و در زیر نور چراغ راه‌رو، پسرتان تاج را در دستان او می‌بیند. مری از پله‌ها پایین می‌رود و پسر شما هم پشت پرده‌ی کنار درب اتاق شما مخفی می‌شود. از آنجا آرتور همه اتفاقاتی را که در حال طبقه‌ی پایین در جریان بوده، می‌بیند.

او مری را می‌بیند که پنجره را گشوده تا تاج را به شخصی که بیرون ایستاده بدهد. و بعد مری پنجره را می‌بندد و به اتاق خود بر می‌گردد.

پسرتان به سرعت به فرجام تلخ اتفاقی که در حال افتادن است پی می‌برد و با عجله از پله‌ها پایین می‌رود و بدون کفش پنجره را می‌گشاید و به درون برف‌ها می‌پرد. و در جاده آنقدر می‌دود تا به سر جرج رسیده با او درگیر می‌شود و گوشه‌ای از تاج را می‌گیرد و می‌کشد و سر جرج نیز گوشه‌ی دیگر را.

در درگیری، آرتور ضربه‌ای به بالای چشمان سر جرج وارد می‌کند و ناگهان تاج می‌شکند و آرتور تاج را در دستان خود می‌یابد و به سرعت برمی‌گردد، پنجره را می‌بندد و به اتاق رختکن می‌رود. و وقتی که تازه متوجه خم شدن تاج در درگیری شده و در حال درست کردن آن بود، شما وارد ماجرا می‌شوید. »

بانکدار با خود نجواکنان گفت: « آیا این ممکن است؟ »

- « سپس شما در حالی که انتظار تشویق‌های گرمتان را می‌کشیده، او را سرزنش می‌کنید. و او توان بازگویی حقیقت را برای شما نداشت چون در این صورت مری به دردسر می‌افتاد. با وجودی که مری هرگز کاری در حق آرتور انجام نداد که ارزش فداکاری او را داشته باشد، با این وجود آرتور هرگز نام او را فاش نکرد. »

آقای هولدر فریاد برآورد و گفت: « مری وقتی که تاج را شکسته دید شکه شد و از هوش رفت. آه خدای من، من چقدر احمقم! آرتور از من خواست که به او اجازه دهم برای پنج دقیقه خانه را ترک کند! پسر عزیزم می‌خواست تا قطعه‌ای را که در درگیری گم شده بود، پیدا کند. »

هلمز ادامه داد: « وقتی که من به خانه رسیدم، به اطراف سرک کشیدم و جاهای پای روی برف‌ها را با دقت از نظر گذراندم و می‌دانستم که از غروب شب پیش، دیگر برفی نباریده است.

از راه باریک عبور کردم، اما افراد زیادی از آنجا گذشته بودند و کمی آنطرف‌تر، جلوی درب آشپزخانه فهمیدم که زنی ایستاده بوده و با یک مردی صحبت کرده. نقطه‌ی گرد بر روی برف‌ها نشان‌گر آن بود که یکی از پاهای مرد چوبی بوده است.
زن می‌بایست او را به سرعت ترک کرده‌باشد چون جای پنجه‌هایش عمیق‌تر از پاشنه‌ها در برف فرورفته بود. مرد مدتی منتظر مانده و سپس او نیز آنجا را ترک کرده است. در ابتدا به نظرم رسید که دخترک پیشخدمت و عاشقش ممکن است که آنجا بوده باشند که شما نیز این مسئله را تایید کردید.

سپس به راه کناری خانه پرداختم و داستان بلند و جذابی را که بر برف‌ها حک شده بود، یافتم. آنجا دو سری جای پای مردانه دیده می‌شدند که هر کدام نیز دوبار آنجا راه رفته بودند. آثار مردی که چکمه پوشیده بود و مرد دیگری که با پاهای برهنه آنجا راه رفته است. از طریق گفتگوهای صبح مطمئن شده بودم که جای پاهای دومی متعلق به پسر شماست.

مرد چکمه پوش، هر دوبار به آرامی راه رفته بود و مرد دیگر به سرعت دویده است. در برخی مناطق آثار پا و چکمه‌ها با هم مخلوط شده‌اند که می‌توان نتیجه گرفت، او بدنبال مرد اول آمده. و این آثار از پنجره‌ی حال شروع می‌شوند.

بعد از آن به انتهای دیگر راه رفتم و اثر چکمه‌ها را آنجا دایره‌وار یافتم. که نشان از دعوا بود. و در انتها اثر خون بر زمین که همگی حدسیات مرا تایید می‌کردند.

چکمه‌ها تا به انتهای مسیر رفته بودند و خون بیشتر، نشان دیگری بود بر زخمی بودن آن مرد. در پایان راه به دلیل تمیز شدن برف‌ها امکان تعقیب جای پاها میسر نبود.

زمانی که وارد خانه شدم، پنجره‌ی حال را آزمایش کردم و در وحله‌ی اول متوجه خروج کسی از آن شدم. همچنین اثر خشک شده‌ی جاهای پا نیز قابل روئیت بود.

از آن به بعد کم‌کم به حقیقت ماجرا پی‌بردم. شخصی در بیرون پنجره منتظر بوده و شخص دیگری تاج را برایش آورده. پسر شما این ماجرا را دیده و دزد را دنبال کرده. آنها زد و خوردی داشته‌اند و نزاع به شکستن تاج ختم شده و قدرت زیاد هر دو باعث خم شدن آن شده.

وقتی که شما غیر ممکن‌ها را کنار بزنید، حقایق روشن می‌شوند. با این وجود حقایق گاهی خیلی بعید و دور از ذهن به نظر می‌آیند. می‌دانستم که شما تاج را پایین نیاورده‌اید، پس کار، کار برادرزاده‌ی شما می‌توانست باشد یا لوسی پر. اما آرتور برای چه باید برای کاری که لوسی انجام داده مورد سرزنش قرار بگیرد؟

هیچ دلیل دیگری دربین نبود جز عشق او به مری که او را وادار به این رازداری کرده‌بود. من به خاطر آوردم که شما مری را کنار پنجره دیده بودید و همچنین به یادآوردم که او از دیدن تاج شکسته شده در دستان آرتور شکه شده بود. پس مطمئن شدم که حدسم درست است.

و آن شخص دیگر چه کسی می‌توانست باشد؟ البته که یک عاشق. خب چه کسی می‌توانست عشق او به شما را از یادش ببرد و او را وادار به چنین کاری کند؟ من می‌دانم که شما زیاد به بیرون از خانه نمی‌روید، اما یکی از میهمانانتان سر جرج برن‌ول بود. من از رفتارهای او با زنان شنیده‌ام. و تا حدودی ممکن بود که الماس‌ها پیش او است.

دیروز در حالی که همچون یک مرد فقیر لباس پوشیده بودم به خانه‌ی او رفتم و با یکی از پیشخدمت‌هایش صحبت کردم و متوجه شدم که او تمام شب قبل را خارج از خانه سپری کرده‌است. سرانجام یک جفت از کفش‌های کهنه‌ی او را خریدم و آنها را با خود به استریتهام بردم تا با جاهای پای روی برف‌ها تطبیق دهم. و آنها دقیقاً هم اندازه‌ی آثار چکمه‌ی روی زمین بودند.»

آقای هولدر گفت: «من شخصی را دیروز غروب در راه کوچک کنار خانه دیدم.»

- « بله، آن شخص من بودم و می‌دانم که مجرم کیست و رفتم تا او را ببینم. در ابتدا او همه چیز را انکار کرد اما وقتی که من تمام جزئیات ماجرا را برای او شرح دادم، چوب سنگینی برداشت و به سمت من هجوم آورد.

من نیز تفنگ رولورم را قبل از پیش از او به سمت سرش نشانه رفتم. سپس او سعی کرد تا معقول باشد. به او گفتم که برای هر کدام از الماس‌ها هزار پوند خواهم پرداخت و او را مطمئن کردم که دیگر چیزی از این ماجرا نخواهد شنید. »

او نیز در جواب گفت: « اوه نه، من همه‌ی آن سه الماس را به ششصد پوند فروختم‌ام! » و نشانی مال‌خر را به من داد. عاقبت پس از مدتی گفتگو توانستم مال‌خر را متقاعد کنم که آنها را به سه هزار پوند به من بفروشد.

سپس به ملاقات پسرتان در زندان رفتم و اخبار خوش را به او دادم. و ساعت دو نیمه شب پس از یک روز کاری خسته‌کننده به رخت‌خواب رفتم. »

و بانکدار گفت: « روزی که انگلستان از یک شرمساری عمومی نجات یافت! » و از جا برخواست و از صندلی‌اش بلند شد و ادامه داد: « آقا نمی‌دانم چه بگویم که حق مطلب را ادا کرده و از شما تشکر کرده باشم. تبحر و تجربه و مهارت شما حتی بیش از آن چیزی است که مردم می‌گویند. و حال زمان آن است که به نزد فرزند عزیزم بروم و از او عذرخواهی کنم. اخبار و اطلاعات شما پیرامون مری بیچاره مرا شدیداً تحت تاثیر قرار داد. فکر می‌کنم که حتی مهارت شما هم نتواند جای دقیق او را به من بگوید. »

- « اما می‌توانید مطمئن باشید، هرکجا که هست، سر جرج برن‌ول نیز با اوست و مطمئناً به زودی او نیز به قدر کافی تنبیه خواهد شد. »